

جای آن عشق وطن گیرد و پاپوش شود

شاعره زندگی آموزد و با هوش شود

محو اسرار جهان گردد و مدهوش شود

یاد تو

باز یاد تو افتادم امروز

باز مهرت بچانم شرر زد

باز عشق تو بر سر بیفتاد

باز شوقت بنامم رقم زد

• ❖ •

آوخ آوخ گل نازنینم

هجر رویت دلم را فشر دست

یاد تو ای مه با وفایم

درد هجرت دلم را فسر دست

• ❖ •

یادم آید از آن محفل انس

بوسه هائیکه از من ربودی

جام من بودی و باده من

ای گل نازک من چه بودی؟

• ❖ •

یادم آید از آنروز زیبا

یاد آغوش گرم تو هستم

باز هم به رؤیای امروز

از شراب لبان تو هستم

• ❖ •

زانه لطف و دلدادگیها

شعله بر قلب و جانم نشاندی

با نگاه شرر بار گویا

قصه ها از برایم تو خواندی

• ❖ •

یادم آید در آغوش تنگت

رفته بودم به دنیای دیگر

رفته بودم بخواب خموشی

من نمیکردم احساس دیگر

• ❖ •

پیش از اینکه بیایم بانجا

شرط کردم به دل ماه تابان

بوسه ها گیرم از گونه تو

لیک افسوس ای راحت جان

• ❖ •

هر چه با خود بگفتم ز سر رفت	چون در چشمت بچشم من افتاد
هر چه در سر پیختم همه رفت	چهره تو که بر چهره افتاد

• ❖ •

از پریشانی من برنجی	ای گل نازنینم مبادا
دردل من نهفته چو گنجی	عشق تو و ندرین قلب ویران

• ❖ •

چونکه تو خوبی و با وفایی	می پرستم تو را میپرستم
چونکه خوشخوئی و خوش ادائی	عشق تو بردلم خانه کرده

• ❖ •

هیچکس مثل از با وفایست	ای (منیزه) بگو با دل خود
هیچ یاری چو او بیرون نیست	ناله کم کن، نگو نا امیدم

### بیا ای فرشته امید

وای بر من وای بر من کاینچنین افسرده ام	هر چه میکوشم ندانم از چه رو آزرده ام
پیش از این گل بودم اکنون یک گل پژمرده ام	ظاهرم زنده ولی گوئی که بکجا مرده ام

• ❖ •

ای فرشته رخ چرا از گلشتم بر تافتی	خانه امید ما را از چه ویران ساختی
سپیل هجرانرا به پیش پای من انداختی	بندهای دام ما را و چه محکم بافتی

• ❖ •

ای فرشته یکدم از آن آشیان پرواز کن	بر فراز بام ما بانگ طرب آغاز کن
با نوای دلکشت مهرشعف را باز کن	شادی و مهر و وفار را یکدمی دمساز کن

• ❖ •

گریم ای امید من، شمع شب افروز منی	من مکرر گفته ام دلدار هر روز منی
-----------------------------------	----------------------------------

آری آری مظهر دیروز و امروز منی      بیک جانبخش نگاری آتش افروز منی

. ۴۶ .

قلب من محتاج امید و وفاست      قلب شاعر سایه نور خداست  
وہ (منیڑہ) را چہ عشقی بیریاست      زندگی با نا امیدی ہا فناست  
گل پژمرده

اینسان چرا پژمرده بی      از دام غم افسرده بی  
افسردہ و آزرده بی      چون قلب نازک خوردہ بی  
ای نوگل پژمان من

چون شد رخ زیبای تو      وان سرگس شہلای تو  
آن پوشش دیبای تو      وان قامت رعناى تو  
ای نوگل پژمان من

آن رنگ سرخ پر شرد      آن چشم های حیلہ گر  
آن خندہ های پر گہر      چون گشتہ درشام و سحر  
ای نوگل پژمان من

ای باد و صد لطف و ادا      آن یار نیک و دلربا  
بر سینہام زد از وفا      گیسوی خوش رنگ ترا  
ای نوگل پژمان من

ای خوب و زیبا بودہ بی      هست و دلارا بودہ بی  
بر کلبنت جا بودہ بی      روح مدیحا بودہ بی  
ای نوگل پژمان من

امروز بی بر گشتہ بی      بیرنگ و بی رو گشتہ بی  
پژمرده گیسو گشتہ بی      بد تار و بد مو گشتہ بی  
ای نوگل پژمان من

با آنکہ رفتہ ہوی تو      شادابی گیسوی تو

آن نرگس جادوی تو مستم بیاد روی تو  
ای نوگل پژمان من

چون هدیه یار منی یار وفا دار منی  
قلب و دل زار منی در چند اشعار منی  
ای نوگل پژمان من

جانم شرر باران شده وین عشق هم سوزان شده  
اشکم همه باران شده در روی تو حیران شده  
ای نوگل پژمان من

آتش زدی بر جان من بر این تن سوزان من  
بر چهره خندان من بر دیده گریان من  
ای نوگل پژمان من

جان (منیره) سوخته از تاب تب افروخته  
چشم از بدیها دوخته از حال نو آسوخته  
ای نوگل پژمان من

ای نوگل پژمان من  
آهنگ هجر

( تقدیم بدیبر محترم ادبیات بانو خانم خانمهای افشار )

از هجرت ای استاد من، تاب و توانم میرود  
تنها زتن تاب و توان، نه بلکه جانم میرود  
من دانم و این اختران، تو برتری از دیگران  
تلخی هجرات بدان، دیر از گمانم میرود  
ای اختر پرتو فشان، ای آفتاب مهوشان  
از هجر تو بر کهکشان، آه و فغانم میرود  
چندای دیر از خوی تو، سرگشته‌ام در کوی تو  
خاطر بیاد رو تو، در گلستانم میرود

گر تو روی من چون کنم، باد بگران چون خو کنم  
 در گلشنش چون رو کنم، چون باغبانم میرود  
 جانم ز دل شد ریستر، نیش غمت چون نیستر  
 از رک گذشته بیشتر، در استخوانم میرود  
 تو شمع و من پروانه‌ام، پروانه دیوانه‌ام  
 کز سوختن پرواشم، کاین امتحانم میرود  
 باز خدا را بر سرم، بنشین زمانی در برم  
 تا یکزهات بنگرم کاین دم زمانم میرود  
 زین خوی و روی مهبیین، گاهی بری دل گاه دین  
 آه و فغان کز آن و این، این رفت و آنم میرود  
 بر گردای «افشار» من، پیش (منیژه) جان من

کز جوی چشم خونفشان، آب روانم میرود  
 تهران - ۱۲/۱۱/۳۱ دیرستان پروین

### گل ناشکفته

(تقدیم به دوستم : پری)

دوش بازلف پری ما گفتگویی داشتیم	تاسهر مانند مستان هایبوئی داشتیم
مرحبا ای عشق شورانگیز کز تأثیر تو	یار شد مارا بعالم کرعدوئی داشتیم
آرزو گویند از بهرجوانان عیب نیست	هاعم اندر نوجوانی آرزوئی داشتیم
قدر آن دوران خوشبختی ندانستم دریغ	راستی خوش روزگارو گفتگویی داشتیم
گر برفت از بزم و کساری پیشرفت هانشد	وحدت ما محکم است گر تار موئی داشتیم
همچو قمری در خیال آن رفیق مهربان	بسکه اندر طوق بیتابی گلوئی داشتیم
جز گل نشکفتگی نشکفت از گلزار من	یاد آن عهدیکه چون گل رنگش بوئی داشتیم
واژگون بخت (منیژه) بین که اندر دوستی	شد ز محفل آنچه مایار نکوئی داشتیم

تهران - ۳۱/۹/۸ دیرستان پروین

## توانگر

ای توانگر که ترا فکر تهیدستی نیست      شام این دارفنا را سحر هستی نیست

شجر عمر ترا جز نمر پستی نیست      این می حب جهان قابل بدعستی نیست

که تو در عاقبت خود نظری و انکنی

میرود قافله عمر و تماشا کنی

هیکنی دعوی دانایی و اینست عجب      که ترا داده چنین شعبده دهر فریب

ار فکنده است بدینسان ز فرازت بنشیب      گر شوی با خبر از وحشت این دشت مهیب

لب در این بادیه اصلا بسخن وانکنی

بخشدا هیچ دگر خنده بیجا کنی

حیف از این عمر گرانمایه که نشناخته‌یی      قدر او را و چنین مفت ز کف باخته‌یی

تیر تدبیر بصید تن خود آخسته‌یی      خویش را مظاهر سرمایه خود ساخته‌یی

مگر از سر زنت غیر تو پروانکنی

که دوا داری و این درد مداوا کنی

آنچنان بایدت از عجز سرافکنده کنی      بیخ و بنیاد حسودان همگی کنده کنی

کز تواضع همه ابنای جهان بنده کنی      ای که بر حال ضعیفان جهان خنده کنی

ز چه در آینه خویش تماشا کنی

تا دگر زشتی مخلوق هویدا کنی

تا توانی بکسی نهمت ببوده ببند      آنچه بر خود نپسندی بکسی هم میسند

بی تعجب به تبسم مشو و هرزه مخند      تا شود نام نکوی تو در آفاق بلند

تا ز تلخی چو صدف صبر بدریا کنی

سینه خویش پر از لؤلؤ لالا کنی

تا اسیر زر و مالی ز سعادت دوری      ز وصل همه یاران وطن مهجوری

با همه مال و زرت طعمه مار و موری      من ندانم بچه امید چنین مغروری

که تو با خلق خدا هیچ مدارا نسکنی

خون خلقی بستم ریزی و حاشا نسکنی

همنشینان تو در خاک سیه خوابیدند

پسای امید بدامان کفن پیچیدند

هرچه بادست بکشتند همانرا چیدند

چون (منیزه) ثمر کشته خودرا دیدند

هست معلوم که درك سخن مانکنی

نظر خویش سوی عالم بالا نسکنی

ای زن

بیای زن دمی بنشین و گوش هوش بامن کن

ز دریای نصیحت گوهر غلطان بدامن کن

در این دشت مخوف هولناک پرخطر اول

ز خوف رهزنان علم جان خویش ایمن کن

چرا آسوده و غافل نشستن دست بردست

کمند منت دون همتان بیرون ز گردن کن

تو آخر زنده بی خود در از خیل مردگان مشمر

نیابر روی نغمش خویشتن بنشین و شیون کن

تو باید پیشوای نهضت جمله جهان باشی

تو پیشاپیش کامی وزان پس دفع رهزن کن

لباس خوش نماتر از لباس حق گرفتن نیست

نباشد ورنه میگفتم تو او را که و ت تن کن

چرا از هم رهان خویش بر جامانده بی ایزن

بطی منزل مقصود لختی گرم نوسن کن

اگر زن در پس پرده چو مرغی دست بسته بد

تونه تیر تفکر در کمان و دفع دشمن کن

گل راحت نچیند در جهان آتزن که از سستی

عقب افتاد در دنیا (منیزه) گوش بامن کن

جفا

نوای عشق و مستی ساز کردی

شبی بامن بغلوت راز کردی

ز بدعهدی جفا آغاز کردی

چو قلبم را اسیر خود نمودی

وفا

چو من دیوانه عشق و صفا نیست

خوشا قلبی که پابند وفا نیست

در این دوران وفا کردن روانیست

خوشا آنکس که عهد بسته بکست

\*\*\*

بازار جهان هیچ وفا دار ندارد

بینی که وفا رونق و بازار ندارد

امروزه وفا دار خریدار ندارد

سودای وفا از سرت ایدوست بدر کن

## مهر ارفع جهانبانی

بانو مهر ارفع جهانبانی دختر سیف‌الله میرزا پسر فتح‌علیشاه قاجار و سر تیپ محمد حسین جهانبانی دارنده کتاب (گلشن جهانبانی) که در اردیبهشت ۱۳۳۲ درگذشت برادرزاده او ست و اینبانوی خوش ذوق بسال ۱۳۲۳ قمری بدرود زندگانی گفت و سروده های زیر از اوست :

### جهان عشق

ساقیا از من بگو دردی کشان عشق را      ابتدا و انتها نبود زمان عشق را  
روز عاشق شب شبش صبح و فراقت گاه وصل      کی توان گفتن جدا روز و شبان عشق را ؟  
عشق سوزد برک هستی و بر ویانند زمین      نیست تخمین تاجر سود و زیان عشق را  
عشق میراند گرت جانها دهد اندر عوض      صد هزاران جان فدا جان و جهان عشق را

### بخت جوان

بخیل غمزه امشب درو ذوق آرام جان دارم      بحمدالله که بختی کامیاب و کامران دارم  
بده ساقی می احمر غم دوران ز یادم بر      میان عاشقان امشب زهی بخت جوان دارم  
بر و بابل بگلشن ناله کن از هجر روی گل      نخواهم همنو امشب چو جوزی هم زبان دارم

### کار من

مجنون دل چو کرد گذر بر دبار عشق      لبیلای حسن آمد و او را عنان گرفت  
فرهاد بیستون نه بهمت تمام کرد      عشق است آنکه پایه این بیستون گرفت  
من جان کنم به جرتو او سنگ میکند      بسیار فرق از من و او میتوان گرفت

### چهارپاره

تا کی درون پرده بری دل ز عاشقان      بیرون خرام دیدن رخسارت آرزوست



بی پرده آی تا که تماشا کنند خلق تا کی درون پرده ز حسن تو گفتگوست

### ایاتی چند از چاه‌ها

آخر آن چشم سیاه توجه در سر دارد که دو صد تیر بلا بسته بهر يك نظارت

\*\*\*

لب بر لبم گذار که جان آیدم بلب عمری است بر لب آمدن جانم آرزوست

\*\*\*

زاهد از بهر خدا دست بدار از من و عشق بجز از عشق ز من مذهب و ایمان مطلب

\*\*\*

آنروز که تقسیم شود چشمه کوثر من لعل تو نوشم که مراد دلم اینست

\*\*\*

در جهان هر درد را سه چاره آمد لب بیند درد عشقت این ندارد چاره جز مرگ ابطیب

\*\*\*

عشق آمد خانمان عقل را ویران نمود پشت پا زد بر سر آخر عقل دور اندیش را

\*\*\*

مستی ز چشم نست به هیخانه ازل کی زنگهازشیشه و کی مستی از سبوست

\*\*\*

مه خجل گردید از روی درخشان شما سوخت خور از حسرت رخسار تابان شما

بهای بوسه لعلت اگر باقوت جان باشند ندانم مشتری را که ازین سودا زیان باشد

\*\*\*

یکی باقوت داد قوت جان بگرفت از لعلت عجب ارزان خرید این بوسه را قیمت گران باشد

## مهری مؤمن

ازدوشیزه مهری مؤمن قطعه زیبای زیر در روزنامه‌ای دیده شد که برای نمونه آوردیم. امید آنکه برای چاپ دوم این کتاب شرح حال و آثار دیگری با عکسی از خود بفرستند تا بیشتر از این نوشته شود و اینک برای آنکه حق ایشان تضییع نشده باشد به همین اندازه اکتفا می‌گردد:

### ماه و پروین

دیده بر یکدیگر نهاده سه تن  
میکنی خود نمائی از هر جای  
تا نبیند به دلبری رویت  
میکشانی نگاهم از دنبال  
اینهمه راه از چه پیمائی ؟  
تقره گون میکنی سیه گل را  
نکبت غیر ریشخندی نیست  
چه کنی ناز و خود سری آغاز ؟  
ناز تو جان من همی کاهد  
کرد پروین بروی من سوسو  
دست مهرش گرفت بر دامن  
کرد روحم به آسمان پرواز  
تابناک و سفید چور نسرین  
می ندارد تلؤلوه پر کاه

شامگاهان ستاره و مه و من  
گفتم ای ماه آسمان پیمای  
نیست جز من نگاه کس سویت  
هر کجا میروی به ناز و جلال  
بر فراز هوای مینائی  
نور باران کنی همی دل را  
من ندانم که آرزوی تو چیست  
گر کنم بهر تو هزار نیاز  
دل سودا میم ترا خواهد  
من در اینگفتگو که از یکسو  
چشمکی زد که دل ربود از من  
از نگاه ستاره طنناز  
دیدم آنجا هزارها پروین  
ماه اندر میان صدها ماه

من بخود آمدم از این دیدار  
که جهان غیر ماه و پروین است  
گر بیک ماه دل نبازی زود  
ماهها گردی و همی یابی  
اینهمان بندوهم و پندار است  
گر سرا پرده خیال نبود  
که فریبنده ناز و غنچ و دلال  
صورت ظاهری فرامش کن  
تا به بینی حقیقت ابدی

وارهیدم ز غفلت و پندار  
اینجهان کهنه دیر دیرین است  
غافل از ماهها نخواهی بود  
کنی از بهر وصل بیتابی  
که هوا وهوس ترا باز است  
اینهمه فتنه و ضلال نبود  
که رباینده شوق و ذوق و جمال  
نار سوزان وهم خامش کن  
وارهی از هوای کین و بدی

## مهری

مهری تخلص زن سخنوری بنام (مهر النساء)  
از بانوان نامدار زمان شاهرخ میرزا گورکان  
است. زیبایی و دانش و فرهنگ نامبردار بوده  
خط را خوب مینوشته و طبع شوخی داشته. با  
گوهرشاد بیگم شاهزاده خانم آن زمان که  
مسجد معروف گوهرشاد را در مشهد ساخته  
میآمیخت و در پیش او بشوخی کردن و شیرین



زبانی میپرداخت.

گویند روزی خواجه عبدالعزیز پزیشك شوهر مهری ازدور پیدا میشود شاهزاده  
خانم گورکان چند تن را میفرستد که خواجه را یاری نموده زودتر بیاورند.  
خواجه چون پیرو ناتوان بوده آهسته آمدن را بهتر دانسته و در اینباره بانوی  
بزرگ بمهری میگوید که چیزی بسراید و او هم همچو شعری میسازد:

دل مهر و وفا داری نباشد	هر اباتو سر یاری نباشد
چنانکه پای برداری نباشد	ترا از ضعف پیری قوت و زور

همچنین روزی خواجه عبدالعزیز دست به ریش سفید خویش کشیده اندوهناک

میگوید: آه با این سستی پیری با این کلاف چگونه کشم؟

مهری اب بکشوده گوید: اگر گستاخی نباشد همچنانکه در جوانی

لعاف میکشیدید.

باز گویند مهری به خواهرزاده گوهرشاد بیگم مهر بهم میرساند. شاهرخ میرزا

بخواهش خواجه عبدالعزیز مہری را زندانی میکند و او در زندان اینچہار پارہ  
(رباعی) را میسراید و بر اثر آن آزاد میگردد :

شو کنده نهاد سر و سیمین تن را      زین واقعہ شیون است مرد وزن را

افسوس کہ درکنده بخواهد فرسود      پائیکہ دوشاخہ بود صد گردن را

« کتاب دیحانة الادب با نقل از کتاب مرآت الخیال بر خلاف تذکرہ های  
دیگر نوشته است کہ مہری با تخلص مہری ہروی یکی از زنان سخنور سده یازدهم  
ہجری ہندوستان بودہ و بسا نورجہان بیگم متخلص بہ مخفی الفت داشتہ روزی در  
بالای قصری کہ در خدمتش بودہ ناگاہ خواجه حکیم شوہر مہری پدیدار شدہ پس نور  
جہان بہ مہری گفت کہ خواجه را فراخواند. چون خواجه چگونگی را دریافت میخواست  
کہ خود را سراسیمہ بخدمت بیگم رساند ممکن نشد و بدین مناسبت حرکتہای  
عجیب از او دیدہ میشد. بیگم بہ مہری گفت کہ آنحال خواجه را بنظم آورد و  
مہری بہ بدیہہ همان رباعی را کہ : مرا با توسریاری نباشد - بگفت ولی دیحانة -  
الارب وتذکرۃ الخوانین و مرآت الخیال قافیہ را (نماندہ) ثبت کردہ اند. پس بیگم  
بسیار بخندید و پاداش بسزائی بہ مہری ارزائی داشت همچنین نوشتہ کہ مہری مضامین  
طریقہ را نظم کردہ و سخنان دقیق و نازک دارد و سالہہ در گذشت او بدست  
نیامدہ است.

تذکرۃ روز روشن نیز اینگونہ نوشتہ است کہ: « مہری ہرویہ نام و تخلص زنی  
از قوم جلایر ہمسر کریمخان و کیل السلطنہ ایران بودہ و اینزن را تذکرۃ شمع انجمن  
از مصاحبیات نورجہان بیگم شمردہ و در تذکرۃ آفتاب عالمتاب است کہ مہری  
بمناسبت پیری و سستی شوہر خود باشاہ رخ میرزا آمیزش پنهانی داشتہ چون شویش  
از این ماجرا آگاهی یافت و بر او زندانی کرد. او ہم در زندان رباعی بالا را برای  
شوہر خود نوشت.

تذکرۃ عرفات در بازہ بی بی مہری آفاق جلایر شرحی نزدیک بہمان مضامین  
تذکرہ های دیگر نوشتہ و ادبیاتی چند. مطلب دیگری افزودہ بر نوشتہ های دیگران

آورده است که در اینجا نقل میشود ( در تذکرة النساء منقول است که ویرا با سلطان محمد میرزا خواهر زاده بیگم نظری از محبت بوده روزی برسم مبارکبادی عید به دیدن وی رفت میرزا در برج قلعه اختیارالدین که در هرات است نشسته بود و صحبتی داشتند . اتفاقاً شوهرش از پای قلعه میگذشت میرزا تبسم فرموده او را به مهری نمود وی بدیبه انشاء کرد :

کردم بر اوج برج مه خویشتم طلوع هان ای حکیم طالع مسعود من بین  
« گوید وقتی در سر گاهی، پیری بوی اظهار نیاز گرمی در کار داشته  
مهری گفته : »

یارب که سرشتم زچه آب و چه گل است میلم همه سوی گلرخان چگل است  
گرمیل مرا بسوی پیران بودی از پیر ضعیف ناتوانم چه گل است  
قزوینی مترجم مجالس النفائس تألیف علیشیر نوائی با اشاره بمطالع ( حل  
این نکته که بر پیر خرد مشکل بود ) و از مولانا سلیمان میرزا گفته شد که از مطلع  
معروف غزل حافظ ( یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود ) تتبع کرده است رد نموده  
مینویسد : « حضرت میر در مجالس النفائس چنین فرموده ولیکن فقیر از استاد خود و  
بسیاری مردم معروف شنیده‌ام که مشهور است این مطلع و بیت از آن مهری است زن  
مولانا حکیم مشهور که طیب میرزا شاهرخ بوده و مصداق اینسخن مشهور آنست  
که استاد فقیر که شاگرد مولانا حکیم و مهری را دیده بود با او صحبت داشته  
میگفت که مهری اکثر دیوان خواجه حافظ را تتبع کرده و مطلع دیوان  
مهری اینست :

ادر با ساقی العشاق اقداحا و عجلها که شوزی میکند شیرین شراب تلخ در دلها  
و همچنین میگفت که مهری بدیبه در غایت سلامت و روانی داشته چنانکه  
روزی میرزا شاهرخ به مهری گفت چونست که دائم میل جوانان ساده روداری و میل  
مانند ما پیران سفید مونداری ؟ مهری در زمان این بدیبه گفت :

میلم همه با ساده رخان چگل است یارب که سرشتم من چه آب و چه گل است

گر میل دلم به ریش داری باشد  
 از شوهر پیر قلتبانم چه گله است ؟  
 و نیز گویند که میرزا مسعود بامهری مهری داشته گاهگاهی مهر او بر میداشته .  
 روزی در آنوقتیکه میرزا مسعود با مهری در کار بوده ولیکن میرزا چون زنان . . .  
 و مهری مانند مردان . . . از قضا مولانا حکیم که شوهر مهری است در دررسیده اینحال  
 را بچشم خود دیده مهری از جهت دفع او بیدیه این بیت را گفته: (که در بالا نوشته شد)  
 و مولانا حکیم اگرچه استاد استاد بنده مترجم است و این چنین احوال را باو  
 اسناد کردن لایق نیست ولیکن کسی که این چنین حال را پسندیده داند تواند بود که ازو  
 نقل کنند و احوال او نقل مجالس باران نمایند . « قطعه و چهارپاره های زیر زبده بی از  
 گفته های اوست :

#### قطعه

حل هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود	آزمودیم بیاک جرعه می حاصل بود
خواستم سوز دل خویش بگویم باشمع	داشت از خود بزبان هر چه مراد دل بود
در چمن صیعدم از گریه وزاری دلم	لاله سوخته خون دردل و پا در گل بود
آنچه از بابل و هاروت حکایت کردند	جادوی چشم تو دیدم همه را شامل بود
گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می	در هر کس که زدم بیخود و لایعقل بود
دولتی بود تماشای رخت (مهری) را	حیف و صدحیف که این دولت هسته جمل بود

#### چهارپاره ها

درخانه تو آنچه مرا شاید نیست	بندی زدل رعیده بگشاید نیست
گوئی همه چیز دارم از مال و منال	آری همه هست آنچه میباید نیست

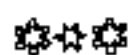


شوی زن نوجوان اگر پیر بود	چون پیر شود همیشه دلگیر بود
آری مثل است آنکه گویند زنان	در پهلوی کس تیر به از پیر بود



گفتا که بمهر دگران ساخته ای  
گفتا که مرا هنوز نشناخته ای

گفتم که مرا از نظر انداخته ای  
گفتم که ترا شناختم بسی مهربی



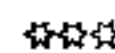
شب بانو سخن کنم جوابم ندهی  
از بهر خدا چه شد که آبم ندهی

هرگز گامی زخفت و خوابم ندهی  
من تشنه لب و تو خضر و قتم گویی



چه توان کرد پاره جگر است  
حوب و زشت زمانه در گذر است

طفل اشکم مدام در نظر است  
میرود یار و مدعی از بسی



دل میبرد از آنکه بوجه نکو زده  
مژگان قناره کرده و دلها پرو زده

آن خال عنبرین که نگارم پرو زده  
قصاب وار مردم چشمم به چابکی



ورنه زدسته دست چرا در گلو زده  
تا او گره به سلسله مشکبو زده

در کوزه آب پیش لبش در چکی چکی است  
عشاق سر بسر همه دیوانه گشته اند



تا او برقع می گشائی مینماید آفتاب

از شب وصل تو کوتاه تر نمیباشد شبی



نوازشی که بود دایه را ز بی شیری است

فریب منعم شیرین زبان مغور که بطفل



لب پامین مرا یال بسلامی را

رخست بوسه زدن داد بمن لیک نکفت



بینیم مگر از پی این شام سحر را

از چهره بیا جمع کن این زلف پریشان



\*\*\*

ویران شده این دو عقیند بمنها

از لعل تو تنهانه خراب است بدخشان

\*\*\*

مشکل که مصور کشد آنموی میان را

پیچد بسر خامه اش از تاب مگرمو

\*\*\*

بدست غم نمیدادم گریبان جوانی را

زدامنگیری پیری اگر آگاه میگشتم

\*\*\*

ما را بفروشد بیبهای که خریدار است

گریبار ضرر میکند از دوستی ما

\*\*\*

تعمیر ضرور است بناهای کهن را

خودسازی پیران بود افزون ز جوانان

\*\*\*

گذریده خود نهان توانم رفتن

از ضعف من آنچنان توانم رفتن

\*\*\*

با آه بر آسمان توانم رفتن

بگداخته ام چنانکه گر آه کشم

\*\*\*

زاعدا مساواك سازد، مست ولا یعقل شود

بیخ هر خار بیکه آن از خاک من حاصل شود

## مهستی

این زن سخنور نامدار و ارجمند در نیروی شگرف سخنوری و پایه بلند دانش و هنر به آنجایی رسیده که میتوان گفت از زنان گوینده بزرگ و پایه اول زبان پارسی است چه افزوده بردانشمندی و سخندانی، زن هنرمندی بوده و یادگارهای برجسته‌ای از تراوش طبع روان و ذوق سرشارش



بجای گذارده. شعر فارسی بویژه چهارپایه یا رباعی را آنهم در بدیهه گوئی و باروش تازه ای در سده پنجم بس پخته و نغز سروده و قریحه بسیار توانایی داشته آثار او بادست یافتن عیدالله خان اوزبک بر شهره‌رات از میان رفته تنها پاره یی از آنها بجای مانده که باگردآوری از تذکره‌ها و جنگها در پایان این سرگذشت و شناسانیدن ارزش هنری او نوشته خواهد شد.

در باره زادگاه مهستی میان تذکره نویسان اختلاف هست. لطفعلی بیك آذر مؤلف (دانش‌آزده آذر) او را گنجوی دانسته و بااینحال گوید که برخی ویرا نشابوری شناخته اند. رضاقلیخان هدایت طبرستانی دارنده کتاب (مجمع الفصحاء) او را از گنجه نام برده و نوشته که از بزرگ‌زادگان آندیار است. محمد حسنخان اعتماد السلطنه گرد آورنده کتاب (خیرات حسان) زادگاه ویرا همان گنجه میداند. ولی میرعباس نسیمی با مقاله ای که در نامه ماهانه ارمغان چاپ تهران نوشته به استناد دو کتاب خطی باستانی ویرا از خجند دانسته و نگاشته که در همانجا هم زائیده گشته پس از درگذشت پدرش با هادر خود از خجند به گنجه رفته و در خرابات شهر جای گرفته کتاب خطی اولی بنام

(مهستی) در ۲۴۶ صفحه بتاريخ ۲۱ شوال ۹۰۰ هجری نوشته شده و در کتابخانه میرزا سعید اردوبادی نگاهداری گردیده. کتاب خطی دومی در سرگذشت سخنوران گذشته است که آغاز و پایان آن افتادگی دارد و محمد علی ملا یوف نامی متخلص به نظامی در دست دارد و تاریخ نگارش هر دو زودتر از ساله تذکره های دیگر است هر چند کتاب دومی تاریخ ندارد.

تاریخ نویسان و تذکره ها از ساله زایش مهستی هیچ نامی نبرده و آن کتاب خطی<sup>۱</sup> (مهستی) هم در این باره خاموش است ولی از چند جمله میتوان به آن پی برد زیرا میرعباس از روی آن نوشته است که: مهستی هنگامیکه به بیست سالگی رسید آوازه او در همه جا پیچیده در ماوراءالنهر و خجند و گنجه بزیبائی و دلربائی وی نبوده. همچنین در جای دیگر همین کتاب خطی باز گفته: آوازه مهستی بگوش شهریار گنجه رسیده و گمان میرود سلطان محمود پور محمد بن ملکشاه در آن زمان بر گنجه فرمانروایی داشته میان سالهای ۵۱۱ و ۵۱۲ و از این رو مهستی در همان سن یا یکسال پس از آن در بارگاه آن پادشاه راه یافته باشد و ساله او در سال ۴۹۰ یا ۴۹۱ هجری بوده.

(۱) دانشمند محترم آقای اسماعیل امیرخیزی در مجله آینده چاپ تهران شماره مسلسل ۱۸ از مجلد دوم (۶) ضمن مقاله تحقیقی خود در باره مهستی گنجوی راجع بیک نسخه خطی قدیمی که معلوم نیست همان کتاب مهستی مذکور در بالا است یا کتاب دیگر چنین مینویسد:

«... این نسخه خطی که شاهد یکی از وثائق گرانبوهائی باشد برای شناختن این دو شاعر مهستی و پورخطیب بدست آمده. این کتاب که چند صفحه از اول و آخر و حتی نیز از اواسطش مفقود شده است با مثنوی عشاقنامه و چند رساله عبید زاکایی جمعاً تجلید شده و چنانکه از صحافی آن معلوم میشود دو کتاب جداگانه ای بوده و بعد بواسطه تلاشی شدن صفحات، مالک آن مجبور شده همان چند صفحه پراکنده را با تصنیفات عبید در یکجا مجلد سازد.

تاریخ استنساخ تألیفات عبید نشان میدهد که از یادگارهای قرن نهم هجریست ولی اسم مؤلف و تاریخ استنساخ کتاب بواسطه سقط صفحات معلوم نیست لیکن تاریخ بقیه در حاشیه صفحه بعد

بگفته کتاب خیرات حسان نام مهستی منیجه (منیژه) بوده و کتاب (مهستی) پدر او را روحانی و مردی فقیه نوشته است. بدین مناسبت پدر مهستی در آموزش و پرورش فرزندش کوشش بسزایی داشته و در زمانیکه به آموزش دختران چندان توجهی نمیشده بنا نوشته میرعباس از روی کتاب (مهستی) پدر از چهار سالگی او را با استادان گرانمایه بی درمکتب خانه سپرده و از آنجائیکه هوش و استعداد بی اندازه بی داشته در ده سالگی با آموخته های سرشاری از دانش و ادب زن دانشمندی از چنان آموزشگاهی که هنوز آثارش دیده میشود بیرون میآید پدرش در این هنگام مهستی را برانگیخته و موسیقیدانانی را بر او میگرداند و مهستی در این فن چنان پیشرفتی کرد که در نوزده سالگی استادی یمانند و سرآمد همگان شد چنگ و عود و تار را استادانه مینواخت.

اما (مهستی) که تخلص اوست واژه ایست مرکب از (مه) بمعنی بزرگ و (ستی) بمعنی خانم و برخی ستی را مخفف (سیدتی) دانسته گویند روزی اوبه سلطان سنجر گفت: (من از کنیزان سلطان هستم) یعنی ناچیز تر و کوچکترم. پادشاه پاسخ داد: (مهستی) یعنی بزرگتر هستی. مهستی این واژه را مانند تک تخیلی برای گرامی شمردن گفته پادشاه تخلص خود ساخت. دستهبندی دیگر نوشته اند شاه (مهستی) به کسر میم

بقیه از حاشیه صفحه قبل

تألیف آن حتماً قبل از ابتدای قرن هشتم می باشد زیرا حمدالله مستوفی بنام مناظره و مشاعر خطیب و مهستی نامی از آن برده است کتاب مزبور بسیار مغلوط و بدخط، عده صفحاتش ۱۲۷ و روپسرفته حاوی ۳۶۰ رباعی است که ۱۸۵ رباعی از آن منسوب باین خطیب و ۱۱۰ رباعی منسوب بمهستی و قریب ۶۵ رباعی بنام خطیب، پیر عثمان، شاه گنچه، طیب، محتسب، میفرش و غیره است. علاوه اینها سه چهارقطعه و یک لغز و جواب آن در این کتاب مندرج است. طرز نگارش کتاب بدین ترتیب است که در همه جا بطور نقل و حکایه صحبتها را ذکر کرده (مانند مهستی گفت. امیر احمد گفت. این رباعی خواند و هکذا) بعد از آن يك یا چند رباعی را مینویسد. اگرچه این تألیف بنفسه حکایت واحد است و همه قسمت های آن مربوط به همدیگر و مانند داستانی نوشته شده است با وجود این در موارد غیر لازم یعنی در صدر هر قسمت منثور که بعد از رباعی دیگر ختم میشود با مرکب قرمز نوشته شده (حکایت). از اینقرار کتاب دارای ۱۱۹ حکایت میباشد و شاید اضافه کردن حکایت در غیر موارد در نسخه اصلی وجود نداشته و ناشی از تصرفات ناسخ کتاب بوده باشد.

نکته بلکه گفت (مهستی) بفتح میم یعنی ماهی. این گفته درست نیست و همان (مهستی) بمعنی بانوی بزرگ درست است چنانکه هنوز در ایران زنان را خانم بزرگ مینامند و در آن زمان مهستی میگفته اند چنانکه سنائی در حکایتی گفته است:

ملك الموت من نه مهستيم      من يكي پير زال محنتيم

آقای فریدون نوزاد ضمن مقاله محققانه ای که در نامه گلهای رنگ نوشته او قول کتاب خیرات حسان (مهستی) تخلص منیژه خانم را از بخششهای شاه سنجر دانسته که از ادب و فروتنی او خشنود شده و بنام مهستی فرمان شاهانه میدهد. شادروان رشید یاسمی در مجله ایرانشهر نوشته است: پدر مهستی در زمان زائیده شدن دخترش همینکه چشم او بر خسار فرزند میافتد با خشنودی و شگفتی از خساره زیبای نوزاد گوید:

مه هستی یعنی تو ماه هستی و از اینرو (مهستی) نامبردار گشت.

نه تنها بر سر تخلص او بلکه درباره زادگاه و نام و سالمه ولادت و در گذشت مهستی گفته های گوناگون نیست و از اینک که کدام را باید پذیرفت دشوار میآید. مه هستی. مه هستی - مه سستی - مه سستی - یعنی بزرگ هستی. ماه هستی ماه خانم بزرگ خانم یا مه بر وزن که - که مخفف ماه سستی مخفف سیدنی. فریدون نوزاد را در بساره همه آنها عقیده بر آنست که (مه سستی) درست تر است چنانکه خود او نیز در این دو رباعی بنام خود پرداخته و گفته است:

ای باد که جان فدای پیغام تو باد      گریب گذری بکوی آن حور نژاد  
گو در سر راه (مه سستی) را دیدم      کز آرزوی نوجان شیرین میداد



من مهستيم از همه خوبان شده طاق      مشهور به حسن در خراسان و عراق  
ای پور خطیب گنجه      شایسته رحمت بدنيا عشاق  
مهستی پس از مرگ پدر با مادر خود از خجند بکنجه آمده امیرزادگان و فرزندان  
بزرگان و بازرگانان با پولهای گراف به خواستگاری او روی آوردند ولی او با امیر احمد پسر

خطیب گنجه که پس از درگذشت پدر خطیب شده بود دل بست (۱) و چون مهستی در دربار تقرب داشت این پیش آهد شاه را خوش نیامده مهستی را از شهر براند. مهستی رنجیده باروانی افسرده گنجه را پس سر گذاشت و از راه قراباغ خود را به زنجان رسانیده از آخی فرخ دیدن کرد. اندکی بیش در آنجا نمانده رهسپار بلخ شد مردم بلخ با آوردن ارمغانها، و برا پیشباز کردند ولی چندان در آن شهر نمانده به مرورفت نزدیکان سلطان سنجر پادشاه سلجوقی از این بانوی بیمانند پیشباز کرد و مهستی از آن پس در شمار نزدیکان آن شهریار درآمد. در اینجا حکیم عمر خیام را ملاقات و در سال ۵۳۲ هجری که پادشاهی سلجوقیان با چیره شدن غزنویان بر ایشان پایان پذیرفت مهستی ناگزیر از مرور درآمده به گنجه بازگشت. از مناهای دست برداشت همسری امیر احمد را پذیرفت و بزندگان پر آشوب و بیخانمانی پایان بخشید، دیگر سفری نکرد، زندگانی آسوده و آرامی پیش کشید.

(۱) دانشمند محترم آقای امیر خیزی در دنباله همان مقاله تحقیقی خود در مجله آینده راجع بمناسبات مهستی و پور خطیب با نقل از نسخه خطی کتاب (مهستی و پور خطیب) چنین نوشته است: (... در صفحات آخری کتاب نوای غربت امیر احمد بگوشم رسید که در پیش دلدار خود مهستی نشسته گریه و زاری مینماید. مهستی نیز (دست پور خطیب را بوسیده گفت راست بگو که چرا میگری. امیر احمد این ایات آغاز کرد و گفت):

(بزرگی بودم اندر شهر گنجه همه درس علوم زهد خوانده  
 که مبارزه با من ز بحث در هر علم مفسری نبود و واعظی لطیف کلام  
 هوای باده و جامم بدین دیار انداخت هزار کاسه چنین پیش کرده کاسه و جام)  
 (مهستی در دست و پای او افتاده گفت: راست میگوئی که برای من ترک خان و مان  
 کرده و این زمان در خراسان آمده برخیز تا کارسازی کنیم و باز بشهر گنجه رویم. در  
 زمان فرمودند کارسازی کردن و روانه شدند.)

در جای دیگر باز چنین مینویسد:

(... نکته جالب تأسف این است که بعد از آنکه در کتاب شرحی راجع به مجبوس شدن مهستی در دست شاه گنجه بواسطه دوستی با غلام شاه و خلاصی از شفاعت ارکان دولت از حبس و دوباره به مجبوس آمدن و رباعی خواندن و دهن باز کردن مطلب بقیه در حاشیه صفحه بعد

بنابه نوشته میرعباس روزگارخوش و جوانی مهستی بچهاربخش درآمده و هر بخشی را مهستی باشیرینی و زیبائی و گیرندگی بسیار برشته نظام کشیده و این ترانه‌ها به (چهارگام مهستی) نامبردار و بر روی هم دو بیت رباعی است .

آنچه پیداست مهستی از زندگی خود خشنود نبوده و رنج میبرده است چنانکه خود او گفته است :

ایام بر آنست که تا بتواند      یگر روز مرا بکام دل نشاند  
 عهدی دارد فلک که تاگرد جهان      خود میگردد مرا همیگرداند

درباره شیدائی‌ها و مهرورزیهای مهستی افسانه‌ها گفته و چیزها نوشته اند که مدرکی در دست نیست ولی اینرا میتوان گفت که میان او و پسر خطیب گنجه در رابطه عشقی وجود داشته و در نخستین برخوردی که باهم کرده اند مهستی بیدیه شعری گفته که دل‌بستگی او را به امیر احمد میرساند و آن رباعی این است :

بقیه از حاشیه صفحه قبل

بواسطه سقط شدن چند صفحه قطع میشود چنانکه عبارت آخر صفحه چنین است: (احسن از شاه و حاضران مجلس بر آمد شاه بفرمود تا دهنش پر زر کنند ...)

«... مهستی پس از آن از شاه مرخصی خواسته بیرون آمد با امیر احمد ملاقات کرده هر دو از اوضاع گنجه اظهار دل‌تنگی و عدم رضایت کردند امیر احمد از بد رفتاری پدر خود خطیب که هر روز با مریدانش اسباب زحمت او شده گاه در بندش می‌کردند و زمانی صراحتش میشکستند و سعی داشتند ویرا از خراباتی که با مهستی در آنجا سکنی کرده بود بیرون کشیده بصومعه خطیب برده توبه دهند. شرحی به مهستی گفت مهستی نیز از مردم آزاری مردمان گنجه و استبداد شاه که گاهی شاعره استاد را بچرم دوست بودن باساقی خود (قوانچه) نام امر میگرد دست و پا درچرم گاو گرفته و باستان خانه اندازند و زمانی نیمشب بساولان شاهی درب خرابات را از جای میکنند که شاه بشنیدن آواز مهستی هوس کرده است و باید هم اکنون در بارگساح حاضر شود حکایتی خواند. بالاخره مردم قرار بر این دادند که شهر گنجه را ترک کرده بجانب خراسان روند تدارک سفر را دیده بخراسان رفتند. چون آواز آمدن مهستی در خراسان افتاد متجاوز از ۳۰۰ شاعر که همگی مراتب کمال و معرفت شاعر را شنیده بودند بملاقاتش شتافتند. مهستی چون آنرا دست خالی یافت و این کار را حمل بر عدم اعتماد نمود ... فکری کرد که آنها بدیدن من آمده اند ...)

زلف و رخ خود بهم برابر کردی      امروز خرابات هنوز کردی  
 شاد آمدی بخسرو خوبان جهان      بی آنکه شرف بر خود در خاور کردی  
 از افسانه هائی که برای مهستی آورده اند چند تائی از آن داستانها که از روی  
 شعر هایش به حقیقت نزدیکست در اینجا نوشته میشود :

در یکشب زمستان سلطان سنجر بزمی با فراخواندن بزرگان و گویندگان بیاراست  
 که مهستی هم حضور داشت . مهستی برای رفع حاجت برخاست و بیرون رفت همینکه  
 بازگشت شاه پرسید هوا چگونه است . او بیدیه اینچنین پاسخ گفت :

شاهها فلکت اسب سعادت زین کرد      وز جمله خسروان ترا تحسین کرد  
 تا در حرکت آن سمند زرین نعلت      بر گل تنهد پای زمین سبمین کرد  
 سلطان از شنیدن آن خشنود گشت      مهستی را بسیار نواخت و مقرب  
 خویشتن ساخت .

دولتشاه سمرقندی این گفته را در تذکرة الشعراء خود تأیید کرده و محمد  
 حسنخان اعتمادالسلطنه در کتاب خیرات حسان نوشته چون هوا ابر بود پادشاه از او  
 خواست که بیرون برود و هوا را دریابد که چگونه است . او هم بیرون رفت و دید که  
 برف میریزد . بر گشت و آن رباعی را ساخت و بعرض رسانید .

بارگاه شاه را چون مهستی میگردانده است . روزی شاه دستور داد هر کس  
 فردا دیر آید باید سه شاخ گاو شراب بنوشد . اتفاقاً مهستی فردای آنروز دیر آمد .  
 فرمان شاهانه پیمانہ گران شاخ گاو را از شراب پر کرده بدست او دادند . مهستی آنرا  
 بیدرنک سر کشید و دم بر نیاورد . پیمانہ دوم را آوردند . برای پیروی از فرمان و  
 شرم از بار یافتگان خواه و ناخواه آن پیمانہ را نیز پیاشامید . پیمانہ سوم را پیش او  
 آوردند . مهستی چون توانائی نوشیدن آنرا دیگر نداشت رو بشاه کرده با سخنی  
 گیرنده گفت :

شاه از منت مدح و ثنا بس باشد      زین عورت بیچاره دعا بس باشد  
 من گاونیم شاخ نه در خورد منست      در گاو شوم شاخ دوتا بس باشد



این گفته دل انگیز چنان در دل شاه نشست و کارگر افتاد که ویرا از نوشیدن  
 پیمانه سوم بازداشت و آنشاخ گوهر نشان را نیز باو ببخشید و سرافرازش ساخت.  
 مهستی در باغ خوانی شاهانه بگسترده که سیصد سخنور گرانمایه گرد آن نشستند  
 چون دست بخوراك گشودند. میزبان آنان را از خوردن بازداشت و گفت: این خوراك  
 از آر کیست که این واكوشك (معما) مرا بگشاید.  
 سرایندگان از او خواستند که واكوشك خود را باز گوید.

مهستی چنین گفت :

آن دزد چون بود که بخانه درون شود      خانه زیم دزد ز روزن برون شود  
 خانه دوان و دزد و طلبکار و خانگی      چون خانه رفت خانگی اوزبون شود  
 سخنوران از پاسخ دادن باین واكوشك در مانده و اندیشناك شدند. در همین  
 دم امیر احمد بدانجای درآمد ، چون چگونگی را دریافت بیدرنك این گونه  
 پاسخ گفت :

آخر زمان که طبع حکیمان نگون شود      سیصد حکیم روسپی را زبون شود  
 آن دزد دام دان که طلبکار ماهی است      وانخانه آبدان که ز روزن برون شود  
 پیش از آنکه مهستی همسر پور خطیب شد. میر احمد باو مهر ورزیده و  
 مهستی اینگونه پاسخ داده است :

تن بانو بخواری ایصنم درندهم      با آنکه زبونی است هم درندهم  
 بکتار سر زلف بنم درنه هم      در آب نخسبم خوش و نم درندهم  
 سرانجام میر احمد بانیرنك برادر چیره شده و این پاسخ را به مهستی داده است:  
 تن زود بخواری ای خبیث بنهادی      وز کینه خویش نیک باز ایستادی  
 گفتمی خسبم در آب و نم درندهم      در خاك بنفتمی و نم اندر دادی  
 در تذکره ها و نیز شعرهای خود مهستی نمونه و نشانی در دست نیست که گواه  
 بر فرزندگی کند که از او بازمانده باشد و در باره سالمه در گذشت او میتوان گفت چون  
 نظامی گنجوی سخنور بزرگ در ۵۷۳ هجری بدرود زندگانی گفت و مهستی پیش